

میشود و آنرا متأثر میکند و راستی که من بنحو احمقانه ای بوجود آمده‌ام؛ هیچ چیز را فراموش نمیکنم، هیچ . . . پس از غذا، در حدود ساعت شش ببولوار رفتم. جمعیت زیاد بود. شاهزاده خانم و دخترش نیز بروی یکی از نیمکتها نشسته و اطرافشان را جوانان احاطه کرده بودند و یکی پس از دیگری بایشان تعارف کرده و خوش آمد میگفتند. بروی نیمکتی که با ایشان فاصله کمی داشت جای گرفتم. دو نفر از افسران آشنا را متوقف ساختم و بشرح مطلبی پرداختم که گویا خنده آور بود زیرا رفقایم مانند دیوانگان بهتهدیه پرداختند. چند نفر از اطرافیان شاهزاده خانم جوان، با کنجکاوی متوجه من شدند. کم کم همه ایشان او را ترك گفته بجرگه من پیوستند. من ساکت نمی‌شدم. حکایتهایم بمیزان حماقت عاقلانه و کنایاتم در مورد عابرین، تا سرحد امکان شرارت آمیز بود. . . تا غروب آفتاب آن جمع را همچنان سرگرم کردم. شاهزاده خانم دستش را بیازوی مادرش انداخته و بهمراهی پیر مردی لنگ چند بار از کنار من گذشتند و چند بار نگاه او که بظاهر سعی میکرد بی‌اعتنا باشد، چون متوجه من میشد، پر از خشم و بغض مینمود. شاهزاده خانم از جوانی که محض ادب بسوی او بازگشت پرسید: - تعریف چه چیز را برایتان میکرد؟ یقیناً داستانش بسیار جالب بود. . . از موفقیت های جنگی خود میگفت؟ - این کلمات را با صدائی بلند و قطعاً بقصد طعنه بمن ادا کرد.

با خود اندیشیدم : - به به ، شاهزاده خانم عزیز شما بدون شوخی عصبانی شده‌اید ؟ صبر کنید تازه اول کار است ...
گروشنیتسکی مانند حیوانی درنده باو خیره شد و نظر از او برنمیداشت . یقین دارم که فردا از کسی تمنا خواهد کرد که او را بحضور شاهزاده خانم بزرگ معرفی کند . شاهزاده خانم هم خوشحال خواهد شد . زیرا حوصله‌اش سررفته است .

شانزدهم مه

در این دوروز کارم پیشرفت زیاد کرده ، شاهزاده خانم دختر بطور قطع از من متنفر شده است . یکی دو کنایه که درباره ام گفت ، بمن باز گو کردند . متلکهایش بسیار نیش دار و در عین حال خوش آیند است . شاهزاده خانم در شگفت است که چرا با وجود عادت با اجتماعات خوب و آشنائی نزدیک با دختر عموها و عمه‌های پترزبورگی او ، اینک کوششی در آشنائی با او نمیکنم . هر روز در کنار چشمه‌ویا در بولوار یکدیگر رومی بینیم تمام وقت من صرف از هم پاشیدن پرستندگان او میشود ، و غالباً بمقصد خود میرسم . دلدادگان او با از آجودانهای خوش ظاهر و یا از مردم رنگ پریده مسکومیباشند .

با اینکه پیوسته از مهمانداری متنفر بودم ، اکنون منزلم هر روز پر از مهمانان است که یا برای صرف ناهار و شام ، و یا برای بازی بسراغم میآیند . افسوس که شیشه‌های شامپانی من بر قدرت مغناطیسی چشمان او غلبه دارد ! دیروز در مغازه

«چلاخف»^۱ دیدم که بر سر یک قالی ایرانی چانه میزند : شاهزاده خانم از مادر خود خواهش میکرد که خست را بکنار بگذارد... چه با این قالی اطاق کار او میتواند بصورت جالبی آرایش یابد... من چهل روبل بیش از آنها دادم و قالی را خریدم و با این عمل خریدار نگاهی شدم که در آن غضب مدهوش کننده ای میدرخشید. نزدیک ناهار مخصوصاً دستور دادم که اسب «چر کسی» ام را با آن قالی بپوشانند و از کنار پنجره او بگذرانند. ورنه در این موقع نزد ایشان بود. بعداً بمن گفت که تأثیر این کار فوق العاده تماشائی بود. شاهزاده خانم دختر میخواست بر ضد من عده ای را برانگیزد. متوجه شدم که حتی دونفر از آجودانهای جوان در حضور او بسختی با من تعارف میکنند، گویانکه هرروز در منزلم بصرف شام ادامه میدهند. گروشنیتسکی قیافه اسرار آمیزی بخود گرفته است : هنگام راه رفتن دستها را پشت گره میکند و هیچ کس را نمی شناسد. پایش ناگهان خوب شد، و کمتر میلنگد. فرصتی بدست آورده بود که با شاهزاده خانم صحبت کند. و چند کلمه محبت آمیز بدخترش بگوید. شاهزاده خانم کوچک گویا چندان سخت گیر نباشد زیرا از آن بعد تعارف گروشنیتسکی را با تبسم بسیار ملیحی جواب میدهد.

دیروز گروشنیتسکی از من پرسید: - تو بطور قطع نمیخواهی با خانواده «لیگوسکی» آشنا شوی؟

- بطور قطع نمیخواهم .
- اختیار داری ، منزل ایشان بهترین منزل این محل است
و بهترین اجتماع اینجا ...
- دوست من ، من از اجتماعات نقاط دیگر هم بیستوه آمده‌ام .
راستی تو پیش آنها میروی ؟
- نه هنوز ، من فقط یکی دو بار بیشتر با شاهزاده خانم
و دخترش صحبت نکرده‌ام ، و راستش بهمان ناخوانده شدن ،
برایم نامطبوع است . گرچه این کار در اینجا رواج دارد ...
البته اگر من سردوشی میداشتم امر دیگری بود ...
- عجب ، باین ترتیب که تو بیشتر جالب توجه هستی .
تو اصلاً نمیتوانی از فرصت خوبی که داری استفاده کنی ...
آخر شغل سربازی ، تو را در چشم هر دختر احساساتی پهلوان
عذاب دیده‌ای جلوه میدهد .
- گروشنیتسکی تبسمی رضایت آمیز نمود و گفت : - چه
مزخرفاتی !
- گفتم :- من یقین دارم که شاهزاده خانم فریفته تو شده است .
چهره گروشنیتسکی بر افروخت و ناراضی نمود . با خود
اندیشیدم که : ای خود خواهی تو همان هستی که ارشمیدوس
به کمکت میخواست کوه زمین را بلند کند ...
- تو همه اش شوخی میکنی . و باین کلمات گروشنیتسکی
بظاهر متغیر و عصبانی شد و پس از کمی مکث ادامه داد :

— اولاً ، او هنوز بسیار کم مرا می‌شناسد...

— زنها فقط کسانی را دوست میدارند که نمیشناسند.

— آخر من ادعائی ندارم که مورد پسند او واقع شوم .
من فقط میخواهم که با خانواده خوبی آشنا شوم و بسیار مضحک
می‌بود اگر امیدهای دیگری هم در سرمی‌پروراندم ... اما شما ...
امرد دیگری است . شما از پهلوانان پترزبورگ هستید و بمحض
اینکه نظر افکنید ، زنها آب میشوند ... پچورین ، راستی میدانی
که شاهزاده خانم راجع بتوصیحت می‌کرد ؟

— چطور از حالا دیگر با تو راجع بمن صحبت میکند ؟

— زیاد خوشحال باش . روزی بر حسب اتفاق در کنار
چشمه با او وارد صحبت شدم و سومین کلمه اش این بود :- آن
آقائی که نگاهی سنگین و نامطبوع دارد کیست ؟ او باشما در آن روز
که ... و چون بیاد حرکت ملیح خود افتاد ، رنگش برافروخت
و نخواست از آنروز صحبتی بمیان آورد . باو گفتم :- لزومی
ندارد آنروز را وصف کنید . آنروز برای همیشه در خاطر من
محفوظ است ... پچورین ، دوست عزیزم ، من بتو تبریک نمیگویم
زیرا کارت پیش او خراب است ... اما چه حیف ، چون مری
حقیقه مطبوع است .

باید متذکر شوم که گروشنیتسکی از جمله کسانیست که
در صحبت ، آشنای مورد پسندش را بنام شخصی میخواند مثلاً
میگوید - « مری » من ، « سوفی » من و غیره .

من در دل میخندیدم و یکی دوبار هم تبسم کردم اما خوشبختانه او متوجه نشد. خوب پیداست که دلباخته چون بیش از پیش خوش باور شده است. حتی انگشتی نقره سیاه قلمی که از کارهای محلی اینجانب است بدست کرده. از مشاهده آن ظنین شدم و بتماشا و بررسی آن پرداختم... دیدم که در پشت انگشت با حروف بسیار کوچکی کلمه «مری» کنده شده و پهلوی آن، تاریخ روزی را که شاهزاده خانم لیوان گروشنیتسکی را از زمین برداشته بود، حک کرده است. اکتشافم را مخفی نگاه داشتم زیرا نمیخواهم او را مجبور باعتراف نمایم بلکه مایلم که او خود، مرا بعنوان رازدار خویش انتخاب کند و آنوقت است که من حقیقه لذت خواهم برد.

.....

امروز از خواب دیر برخاستم. چون بچشمه آمدم کسی را در آنجا نیافتم. هوا کم کم گرم میشد. ابرهای سفید پنبه مانند از قلعه پر برف کوهها بسرعت دور میشدند و وقوع طوفان را وعده میدادند. قلعه کوه «ماشوک» مانند مشعلی که تازه خاموش شده باشد دود میکرد و بدور آن قطعات ابر خاکستری رنگ، مانند مار میخزیدند و میلولیدند و چنان بنظر میرسید که بپوته های اطراف بسته شده یارای بلند شدن را نداشتند. هوا طوفانی بود. به یکی از کوچه باغهای انگوری که بغاری منتهی میشد داخل شدم. گرفته و اندوهگین بودم. بفکر زن جوانی بودم، که خالی سیاه

بر گونه داشت و دکتر چندی پیش صحبتش را با من در میان نهاده بود . . . برای چه این زن در اینجاست ؟ و آیا این همان زن است ؟ چرا من تصور میکنم که این زن باید هم او باشد و چرا در حدس خود آنقدر مطمئن هستم ؟ مگر عده زنانی که خال بر گونه دارند ، کم است ؟

در این تفکرات بودم که بغار رسیدم . دیدم در سایه خنک آن ، زنی بروی نیمکت نشسته است . کلاه کوچک حصیری بر سر داشت و شالی سیاه بدنش را پوشانیده بود . سرش بروی سینه خم گشته و کلاه کوچک صورت او را مخفی کرده بود . خواستم برگردم تا رشته تخیلاتش را از هم نپاشم که ناگاه بسویم نظر افکند . بی اختیار بانگ بر آوردم : « ورا »
یکه ای خورد و رنگ از رویش پرید آنگاه با تانی اظهار کرد : - من میدانستم که شما اینجا هستید . در کنارش نشستم و دست او را در دست گرفتم . باز صدای شیرین او هیچجانی که مدتها پیش فراموش شده بود در عروقم جاری ساخت . باچشمان عمیق و آرام خود در دیده گان من نگریدست . در آنها چیزی شبیه بسوء ظن و سرزنش خواندم .

- گفتم : - مدتی است یکدیگر را ملاقات نکرده ایم .
- بلی ، مدتی است . . . و هر دو زیاد تغییر کرده ایم .
- لابد تو مرا دوست نداری ؟

— من شوهر کرده ام .
 — باز؟ چند سال پیش هم این اشکال در میان بود و با اینهمه ...
 دستش را از دستم بیرون کشید و گونه هایش مشتعل شد .
 — شاید تو شوهر دوم خویش را دوست نداری ؟ .
 جوابی نداد و روی خود را برگردانید .
 — شاید او زیاد حسود است ؟ - باز هم سکوت کرد .
 — باشد ، او لا بد جوان ، زیبا و بسیار متمول است و تو
 میترسی ... - برویش نظر افکندم و بوحشت افتادم . چهره اش
 حاکی از یأس و حرمان عمیقی بود . در دید گانش اشک می درخشید
 بالاخره بنجوا گفت : - بگو به بینم ، آیا از رنج من زیاد
 لذت می بردی ؟ من میبایستی از تو متنفر باشم ، از آنوقتی که
 ما یکدیگر را میشناسیم ، تو جز عذاب چیز دیگری بمن ندادی .
 صدایش لرزید . بسوی من خم شد و سر خویش را بر سینه ام
 نهاد .
 با خود گفتم : - قطعاً بهمین دلیل هم مرا دوست میداشتی .
 چه خوشی از خاطر انسان می رود اما غم و اندوه ، هرگز ...
 او را سخت در آغوش کشیدم و مدتی همچنان ماندیم .
 بالاخره لبهایمان بهم نزدیک شد و در یک بوسه آتشین و مدهوش
 کننده بهم آمیخت . دستهای او چون یخ سرد بود ولی سرش
 از حرارت میسوخت . در این موقع بین ما یکی از آن گفتگوهای
 شروع شد که شرح آن روی کاغذ بکلی بی معنی است . گفتگوئی

که نمیتوان آنرا تکرار کرد و حتی نمیتوان بخاطر سپرد، زیرا اهمیت صدا چنانکه در اپراهای ایتالیائی مشاهده میشود، جایگزین و مکمل کلماتند.

«ورا» بطور قطع نمی‌خواهد که با شوهرش آشنا شوم. شوهرش همان پیرمرد دلنگی است که در بولوآ مشاهده کرده بودم. ورا بخاطر پسر خود زن این مرد شد. شوهرش پولدار و بتلا بروماتیسم است. من بخود اجازه کوچکتین شوخی را در حق او ندادم. ورا باو مثل یک پدر احترام می‌نهد و چون شوهر، فریض خواهد داد... قلب انسان بطور کلی، و قلب یک زن بخصوص چیز عجیبی است! شوهر ورا یعنی «سیمون گاوریلویچ» یکی از خویشاوندان دور شاهزاده خانم لیگوسکایا میباشد و منزلش هم پهلوی منزل اوست. او غالباً نزد شاهزاده خانم مادر است. به او قول دادم که با خانواده لیگوسکایا آشنا شوم و بگرد شاهزاده خانم دختر بچرخم، تا کسی متوجه او نشود. باین ترتیب نقشه‌های سابق من هم بهم نمی‌خورد و میتوانم کاملاً خوش باشم... بلی، خوش، چون من دیگر آن دوره زندگی را، که روح انسان فقط در پی سعادت می‌گردد و قلب او محتاج بعشقی شدید و پرهیجان است، مدت‌ها است گذرانیده‌ام. اکنون فقط میخواهم محبوب باشم، آنها هم محبوب عده محدودی. حتی گمان میکنم یک دل‌بستگی دائم نیز میتواند مرا راضی بدارد. چه عادت غم‌انگیزی!

چه دل ضعیفی! مطلبی همیشه برایم تعجب آور بود. من هرگز بنده زن محبوب خود نمی‌شدم، بلکه برعکس. با اینهمه پیوسته بر اراده و قلب زنان تسلط کامل می‌یافتم. بچه دلیل؟ بدلیل اینکه هرگز بهیچ چیز دل نمی‌بندم و زنان دائماً می‌ترسیدند که مرا از دست بدهند، یا اصولاً این امر اثر مقناطیسی مزاجی سالم و قوی است؟ یا شاید برایم پیش‌نیامده بود با زنی تماس یابم که صاحب شخصیتی قوی باشد؟

اعتراف میکنم که واقعاً هم زنان با شخصیت را دوست نمیدارم. زنانرا با شخصیت چه کار!

براستی هم اکنون بیاد آوردم که یکبار، بلی فقط یکبار فریفته زنی شدم که صاحب چنان اراده‌ای قوی بود که هرگز نتوانستم براو چیره شوم. ما چون دو دشمن از هم جدا شدیم، شاید اگر پنج سالی دیرتر باو برمی‌خوردم بنحوی دیگر یکدیگر را ترك میکردیم؟

ورا ناخوش است، سخت ناخوش است اما بروی خود نمی‌آورد. می‌ترسم بمرض سل و یا بان بیماری دیگر که معروف به تب مالت است و ازخارج بروسیه آمده و بزبان ما نامی ندارد مبتلا شده باشد.

ما در غار بودیم که هوا ناگهان طوفانی شد. مجبور شدیم نیمساعت دیگر هم بدلیل طوفان در آنجا بمانیم.

«ورا» مرا بقسم خوردن در وفاداری مجبور نکرد و حتی نپرسید از آنوقت که از هم جدا شدیم بکسی دل داده ام یا نه. بلکه با همان بی فکری سابق خود را بمن سپرد. من اورا فریب نخواهم داد. در عالم او تنها زنی است که قدرت فریبش را ندارم. میدانم که بزودی ما باز یکدیگر را ترک خواهیم گفت و شاید برای همیشه ترك بگوئیم، و تا دم مرگ هر کدام راه جداگانه داشته باشیم. اما خاطره او در دل من همچنان دست نخورده باقی خواهد ماند. من این مطلب را بارها با او گفته ام و او هم بآن معتقد است، هر چند که بظاهر تصدیق نمی کند. سرانجام از یکدیگر جدا شدیم. مدتی با نگاه مواظب او بودم تا اینکه کلاه کوچکش در پشت بوته ها و صخره ها ناپدید شد. مانند اولین باری که از هم جدا شدیم، این بار هم قلبم از درد بهم فشرد. چقدر از این احساس شاد شدم. آیا این جوانی است که با طوفان های خیره خود بسویم باز میگردد و یا فقط آخرین تجلی آن است که برای یاد بود بمن اهدا شده است؟ مضحک است که بظاهر هنوز جوان می نمایم. صورتم گرچه رنگ پریده است اما با طراوت است اندامم چابک و متناسب، باقیمانده زلف انبوهم پرتاب، چشمانم پرآتش و خونم در غلیان است... چون بخانه باز آمدم سوار اسب شدم و بسوی «استپ» تاختم. از سواری در میان علفهای بلند صحرا و تازاندن اسب که از شدت عرق کف آلوده شده در جهت مخالف باد، لذت فراوان

می‌برم . با ولع تمام هوای معطر را می‌بلعم و برای یافتن حدود مه آلوده اجسامی که هر آن در نظرم واضح تر میشوند ، نگاه خویش را بافق آبی رنگ خیره می‌سازم . هر تلخی که در دلم باشد و هر نگرانی که فکرم را عذاب دهد ، همه بیک لحظه ناپدید می‌گردد .

قلبم سبک میشود و خستگی جسمانی بر نگرانی فکر چیره میشود . هنوز زنی وجود نداشته است که نگاهش را با دیدن آسمان آبی و مشاهده کوههای سرسبزی که از اشعه خورشید جنوبی منور می‌گردد ، و یا با شنیدن صدای آبخاری که از سنگی بسنگی فرو میریزد ، از یاد نبرده باشم .

گمان میکنم قزاقهایی که در پاسگاههای بلند بخرمیازه مشغول بودند ، چون مرا بیجهت و بدون هدفی ، در حال تازاندن دیدند ، مدتی بحیرت شدند ، چه از روی لباسهایی که بر تن داشتم قطعاً مرا یکنفر چر کسی پنداشتند و واقعاً بارها بمن گفته اند که در لباس چر کسی و در حال سواری ، من بیش از غالب « کاباردینی » ها بیکنفر « کاباردینی » شباهت دارم . ضمناً باید بگویم که از لحاظ ظاهر ، من در این لباس که از نظر جنگی با ارزش شناخته شده . بتمام معنی اعیانم بطوریکه یک پاگن زیادی هم ندارم . پشم کلاه پوستیم نه زیاد بلند است و نه زیاد کوتاه . مچ پیچ و کفشهایم دقیقاً باندازه تا خورده اند . قبای زیر چر کزی ام سفید و چر کزی ام سرخ رنگ است . برای آموختن سواری بسبک

کوهستانیها مدتی زحمت کشیده‌ام. و آنچه بیش از همه خوشحال و مغرورم میسازد آنست که مرا یکنفر سوار قفقازی تشخیص دهند. چهاراسب دارم یکی برای خود و سه رأس را برای رفقا نگاه میدارم، تا از تنها ناختن در میان دشتهای بتنگ نیایم. رفقا هم بامیل از اسبهای من استفاده میکنند اما هرگز همراه من نمیآیند. ساعت شش بعد از ظهر بود که تازه بیاد شام خوردن افتادم. اسبم فرسوده شده بود. داخل جاده ای شدم که از «پیاتیگرسک» بسوی محله آلمانیها میرفت و غالباً جمعیت «آبی» برای گردش بانجا پناه میبرد. جاده پر پیچ و خم از میان بوته زارها عبور کرده بسوی گودالهای نسبتاً عمیقی سرازیر میشود که در آن چشمه‌های پرسر و صدا، در سایه علفهای بلند جاری است، دورا دور کوههای عظیم و کبود «بشتو»، «مارپیچ»، «کل» و «آهن» حلقه زده‌اند. در یکی از این گودالها که بلهجه محلی «بالکامی»^۱ نامیده میشود پیاده شدم تا اسبم را آب دهم. در این هنگام در میان جاده یکدسته سوار زیبا با سر و صدا پدید آمدند. خانمها در لباسهای بلند سواری زنانه سیاه و آبی، مردان در لباسی که نیمه چر کسی و نیمه «نیژگرویدی»^۲ بود، ملبس بودند. پیشاپیش این دسته گروه شنیستسکی و شاهزاده خانم مری سوار بر اسب مشاهده میشدند.

خانمهاییکه برای استفاده آبهای معدنی باینجا میآیند هنوز

از حملهٔ چرکسها در وسط روز روشن هراسانند و قطعاً بهمین دلیل گروشنیتسکی یک خنجر و دو هفت تیر بروی شغل سربازی خود آویزان کرده بود. لباس پهلوانی مذکور بر تن او خنده آور مینمود. بوتهٔ بلندی مرا از آنان مخفی میکرد اما از لابلای برگها، همه چیز را بخوبی می‌دیدم. از حالت صورت ایشان حدس زدم که در امور احساساتی صحبت میکنند.

باری سر انجام بسرازیری نزدیک شدند. گروشنیتسکی مهاراسب شاهزاده خانم را در دست گرفت، و در آن هنگام بود که آخر صحبت ایشان بگوشم رسید. شاهزاده خانم میگفت:

— ... وشما خیال دارید تمام عمرتان را در قفقاز بمانید؟

گروشنیتسکی جواب داد: - روسیه برای من چه ارزشی دارد؟ آنجا سرزمینی است که هزاران نفر، بدلیل اینکه از من غنی تر هستند، بمن با تحقیر و بی‌اعتنائی خواهند نگرست. اما در اینجا... در اینجا، این شغل ضخیم مانع آشنائی من وشما نشده است...

شاهزاده خانم کمی سرخ شد و گفت: - بلکه برعکس... بر چهرهٔ گروشنیتسکی حالت خوشوقتی نقش بست. بسخنان خود ادامه داد و گفت: - در اینجا زندگی من باهایهو و سرعت در زیر گلولهٔ وحشیان سپری خواهد شد. و اگر خداوند بتواند هر سال گگاهی روشن... یعنی نگاه زنی شبیه بنگاهی که...

در این موقع بمن رسیدند ، اسبم را شلاق زدم و از پشت بوته انبوه بیرون جستم . شاهزاده خانم با وحشت و بزبان فرانسه فریاد زد : - خداوندا . . . یکنفر چر کس !
 برای اینکه کاملاً متقاعدش سازم قدری خم گشتم و بفرانسه پاسخش دادم : - خانم ابدآ نترسید ، من بهیچوجه از جوانی که همراه شما است ، خطرناک تر نیستم .
 شاهزاده خانم ناراحت شد . اما از چه چیز ، نمیدانم . یا از اشتباه خود و یا اینکه جواب من بنظر او جسورانه آمد . دلم میخواهد که احتمال آخری هم صحیح باشد . گروشنیتسکی نگاهی پرسرزنش بسویم افکند .

دیروقت ، یعنی ساعت یازده شب ، برای گردش بخیبان زیزفون بولوار قدم نهادم . تمام شهر در خواب بود و فقط معدودی از پنجره ها روشن مینمودند . از سه طرف دندانهای صخره های قلّه کوه «ماشوک» که بروی آن ابر کوچک و خطرناکی آرمیده بود ، سیاهی میزد . ماه از جانب مشرق برمیخاست . کوههای پر برف چون زنجیری سیمگون ، از دور میدرخشیدند . صدای پاسبانان باخروش چشمه های آب گرم که جریانشان در شب آزاد بود ، بهم درمیآمیخت . گاهی صدای سم اسبی در خیابان شنیده میشد و از پس آن سرو صدای ارابه ای و آواز محزون تاتاری بگوش میرسید . بروی نیمکتی چوبی نشستم و بفکرفرو رفتم . . . احساس میکردم که باید افکار خود را ضمن بحث

دوستانه‌ای ابراز کنم... اما با چه کسی؟ «ورا» چه میکند؟ ..
حاضر بودم در آن لحظه بهره‌ریمتی شده دست او را بفشارم.
ناگهان صدای قدمهای تند و ناهمواری بگوشم رسید..
لابد گروشنیتسکی است... البته همین طور هم هست.
— از کجا می‌آئی؟

با وقاری مخصوص جواب داد: - از نزد شاهزاده خانم
لیگوسکایا. اگر بدانی مری چه خوب میخواند!
گفتم: - میدانی من حاضرم شرط ببندم که او نمیداند،
تو افسر دانشجوئی هستی. خیال میکند که درجه ات را
گرفته‌اند...

با بی‌اعتنائی جواب داد: - شاید، بمن چه مربوط است.
— نه، هیچ، من فقط متذکر شدم.
— راستی میدانی که تو امروز او را بسیار ترسانیدی؟
بعقیده او رفتار تو بسیار جسورانه بود. بزحمت توانستم متقاعدش
کنم که، با تربیت خوب و آشنائی کاملی که تو با اجتماع داری
محال است قصد جسارت با او داشته باشی. میگوید نگاهت
پر از جسارت است... و رویهمرفته زیاد بخویشتن میبالی
— اشتباه نمیکند... و اما تو مثل اینست که میخواهی
از او پشتیبانی کنی؟

— افسوس که هنوز این حق را ندارم...
— صحیح! - و بخود گفتم معلوم میشود امید هائی دارد.

گروشنیتسکی سخن خود را دنبال کرد و گفت: - و اما تو در باره خودت بد کرده‌ای. اکنون دیگر برایت مشکل خواهد بود با ایشان آشنا شوی، و راستی که جای تأسف است زیرا منزل ایشان از مطبوع ترین خانه‌ها نیست که من دیده‌ام...

دردل خندیدم و خمیازه کنان جوابش دادم: - برای من مطبوع ترین خانه‌ها، اکنون خانه خودم است. - سپس از جای برخاستم که دور شوم.

- با اینهمه اعتراف کن، آیا پشیمان نیستی؟

- چه مزخرفاتی، اگر بخوام، همین فرداشب میتوانم نزد شاهزاده خانم مادر باشم...

- ببینم.

- حتی برای رضای خاطر تو بدور شاهزاده خانم خواهم گشت.

- بلی، بشرط اینکه او بخواهد با تو صحبت کند...
- من فقط منتظر دقیقه‌ای خواهم شد که از صحبت با تو بی حوصله شود... خداحافظ.

- من که میروم بگردم. بهیچوجه اکنون خوابم نخواهد برد... گوشر کن، بیابرویم به «کازینو» در آنجا قمار براه است...
و من محتاج درك احساسات قوی هستم...

- امیدوارم که بیازی... و با این کلمات بمنزل رفتم.

بیست و یکم مه

قریب یک‌هفته گذشت و من هنوز با خانواده لیگوسکی آشنا نشدم. منتظر فرصت مناسبی هستم. گروشنیتسکی همچو سایه همه جا بدنبال شاهزاده خانم است. گفتگوشان تمامی ندارد. نمیدانم کی حوصله شاهزاده خانم از او سر خواهد رفت... مادرش توجهی باین امر ندارد زیرا گروشنیتسکی «داماد» نیست. این هم منطق مادرها! متوجه یکی دو نگاه محبت آمیز شدم. باید باین امر خاتمه داد.

دیروز برای اولین بار «ورا» بکنار چشمه آمد... از آنروزی که یکدیگر در غار برخوردیم، تا باسروز، هنوز از منزل خارج نشده بود. هر دو در یک لحظه لیوانهایمان را در آب فرو بردیم همینکه او خم شد، آهسته بگوشم گفتم: «آیا تو مایل نیستی که با خانواده لیگوسکی آشنا شوی؟.. ما فقط در آنجا میتوانیم یکدیگر را به بینیم... آنچه میگفت، سرزنش بود یا غم تنهایی، نمیدانم. اما بهر حال تقصیر بامن است... راستی، فردا در سالن «رستوران» شب نشینی خواهد بود. و من حتماً با شاهزاده خانم خواهم رقصید.

بیست و نهم مه

سالن رستوران مبدل باشگاه نجبا شده است. ساعت نه همه گرد آمدند. شاهزاده خانم و دخترش از جمله آخرین کسانی بودند که وارد شدند. بسیاری از خانها بجانب دختر

جوان با حسادت و بغض نظر افکندند، چه شاهزاده خانم مری با سلیقه لباس میپوشد. آنهاییکه خود را ازنجبای محل میدانند حسادت خود را پنهان کردند و باو پیوستند. چه میشود کرد؟ هر جا که جمعی با حضور زنان باشد فوراً طبقات بالا و پائین بوجود خواهد آمد. زیر پنجره در میان جمعیت گروهنیتسکی ایستاده و سر خود را بشیشه چسبانیده بود و نظر از الهه خود بر نمیداشت. او هم هنگام عبور بطور نامحسوس سری بوی تکان داد. گروهنیتسکی چون خورشید روشن شد. مجلس با رقص لهستانی آغاز گردید و بعد هم والس زدند.

صدای بهم خوردن مهمیز نظامیان بگوش رسید. دامن لباسها بلند شد و همه بچرخ درآمدند.

من پشت سر خانم چاقی که پرهای صورتی رنگ آرایش سرش، بر چهره او سایه میانداخت، ایستاده بودم. چینهای لباس او دوره لباسهای «کرینولین» را بخاطر میآورد و خط وخال پوست ناصافش یاد آوریام خوشی بود که زنان از تافته سیاه خال میگذاشتند. بزرگترین زگیل موداری که بروی گردنش بود بزیر گردن بندی پنهان بود. خانم به سروان سواری که پهلویش ایستاده بود، میگفت:

— این شاهزاده خانم لیگوسکا یا دختره غیر قابل تحملی است. تصورش را بکنید، مرا هل داد و معذرت که نخواست هیچ، بلکه تازه سر خود را هم بر گردانید و با عینک دستی خود بمن

خیره شد. - خانم چاق بزبان فرانسه علاوه کرد: - این کار قابل عفو نیست... معلوم نیست او به چه مینازد! بجاست که کسی تنبیهش کند.

سروان خدمتگزار جواب داد: - اینکه کاری ندارد. و با این کلمات باطابق دیگر رفت.

من فوراً بشاهزاده خانم نزدیک شدم و از آزادی آداب معاشرت محل که اجازه رقصیدن باخانمهای ناشناس را میداد، استفاده و او را به والس دعوت کردم. شاهزاده خانم بزحمت توانست از تبسم خودداری کند و پیروزی خود را پنهان بدارد. بااینهمه بزودی موفق شد، حالتی بنیاعتنا وجدی بخود بگیرد. دست خویش را بحال عادی بروی شانه من نهاد و سر کوچکش را بیک سو کج کرد... و ما شروع بچرخیدن کردیم.

حقیقتاً که کمری هیچان انگیزتر و چابک تر از کمر او سراغ ندارم. نفس تازه اش بصورت من میخورد.

گاهی دسته زلفی که بر اثر چرخهای تند «والس» از سایر رفقای خود جدا میشد، بر گونه مشتعل من میلغزید... سه دور با او رقصیدم. الحق «والس» را بینهایت خوب میرقصدم. در آخر کار بنفس نفس افتاده چشمانش تار شد و لبهای کوچک نیمه بازش بزحمت توانستند بفرانسه بگویند: - آقا، متشکرم.

پس از چند لحظه سکوت، باقیافه ای حق بجانب او گفتم: - شاهزاده خانم، با اینکه مرا ابدانمیشناسید شنیده ام که بدبختانه

مورد بی‌لطفی شما واقع شده‌ام... و بنظر شما جسور آمده‌ام... آیا چنین است؟

— ... و شما می‌خواهید اکنون مرا در عقیده خود راسخ‌تر کنید؟ - جوابش با حالت تمسخر آمیزی که با صورت پرهیجان و زنده‌اش متناسب مینمود ، همراه بود .

— اگر من جسارت این را داشته‌ام که شما را بنحوی برنجانم ، پس اجازه دهید جسارت بیشتری بخرج دهم و از شما معذرت بخواهم... و راستی بسیار مایلم بشما ثابت کنم که شما در باره من اشتباه میکنید .

— این کار برای شما مشکل خواهد بود... .

— چرا؟

— زیرا شما که بمنزل ما نمی‌آید و اینگونه شب نشینیها هم قطعاً بندرت تکرار خواهد شد... .

با خود اندیشیدم که مقصودش آنست که در منزل ایشان برای همیشه ، بروی من بسته خواهد ماند .

با کمی عصبانیت گفتم : - شاهزاده خانم ، توبه مقصر را هرگز نباید رد کرد زیرا وی از روی نا امیدي ممکن است دوچندان تقصیر کند... - صدای قهقهه و صحبتی که در آن لحظه ما را احاطه کرد ، وادارم نمود که سرم را برگردانم و جمله را قطع کنم : در چند قدمی من عده‌ای مرد ایستاده بودند و همان سروان تیپ سوار که افکاری خصومت آمیز بر علیه شاهزاده خانم

زیبا داشت ، در میان ایشان عرض اندام میکرد و بسیار خوشوقت مینمود دستهای خویش را بهم میمالید ، بلند میخندید و بر قفای خود چشمک میزد . ناگهان از بین آنها ، آقائی که سیلپهایش بلند و صورتش قرمز رنگ بود و لباس فراکی بر تن داشت با قدمهای نامطمئن بسوی شاهزاده خانم نزدیک شد . بنظر کاملاً مست میآمد چون در مقابل شاهزاده خانم که اکنون بسیار ناراحت مینمود ، رسید ، ایستاد و دستهای خود را بیشت گره کرد و چشمان خاکستری و کدر خویش را با ودوخت و باصدائی گرفته بزبان فرانسه گفت :

— اجازه دهید . . . سپس بروسی بسرخان خود ادامه داد . خوب دیگر این همه تعارف لازم نیست . . . شمارا برقص « مازورکا » دعوت میکنم .

شاهزاده خانم در حالیکه نگاهی پرتماس باطراف خویش افکند ، با صدای لرزان گفت : - از من چه میخواهید ؟

افسوس که مادرش دور بود و در اطراف او هیچ مرد آشنا حضور نداشت . گویا فقط یکی از آجودانها شاهد تمام این ماجرا بود . اما وی نیز برای اینکه داخل دعوا نشود در میان جمعیت ناپدید گشت .

آقای مست که با حرکات خود سروان سوار را بجزارت تشویق مینمود ، چشمکی با وزد و بزبانی مخلوط از فرانسه و روسی بشاهزاده خانم گفت : - خوب ، مگر مایل نیستید ؟ . . من باز

با کمال افتخار شمارا به مازور کادعوت میکنم... شاید شما تصور میکنید که من مست هستم؟ عیبی ندارد، من براحتی میتوانم بشما اطمینان دهم که...

دیدم شاهزاده خانم نزدیک است از ترس و عصبانیت بیهوش شود. با آقای مست نزدیک شدم، دستش را محکم گرفتم. و درحالیکه بچشمش خیره گشتم از او خواهش کردم که دور شود زیرا شاهزاده خانم از مدتی قبل این مازور کارا بمن وعده کرده بودند.

— پس چاره‌ای نیست... باشد برای دفعه دیگر... و با این کلمات خنده‌ای کرد و بسوی رفقای شرمنده خود، که فوراً او را باطاق دیگر بردند، رهسپار شد.

پاداش من نگاه عمیق و سحرانگیزی بود که بمن اهدا گردید.

شاهزاده خانم بسوی مادر خود رفت و ماجرا را برایش شرح داد. او نیز در میان جمعیت مرا بازیافت از من تشکر نمود و بمن اعلام کرد که مادرم را میشناخته و دست کم با شش نفر از خاله‌هایم روابط دوستانه‌ای داشته است و لحظه‌ای بعد اضافه کرد:

— من نمیدانم چگونه ما باهم تا بحال آشنا نشده بودیم... اقرار کنید که شما تنها در این امر مقصرد شما بقدری از همه پرهیز میکنید که حد ندارد. امیدوارم که هوای اطاق پذیرائی

من موجب از بین رفتن تکبر شما شود... همچون نیست؟
 یکی از آن جملاتی را که هر کس باید در چنین مواردی
 حاضر داشته باشد، در جواب او اظهار کردم.
 رقصهای «کادریل» زیاد بطول انجامید. لکن عاقبت
 آهنگ پرسروصدای «مازورکا» بازیگوش رسید.

من و شاهزاده خانم برقص پرداختیم. اما البته، نه بماجرای
 آقای مست و نه بر رفتار خود کوچکترین اشاره ای نکردم و از
 گروشنیتسکی نیز صحبتی بمیان نیاوردم. آن ناراحتی که در اثر
 پیش آمد نامطبوع، در شاهزاده خانم جوان ایجاد شده بود،
 کم کم ناپدید شد. چهره کوچکش از هم شکفت و بشوخیهای
 بسیار مطبوع پرداخت. صحبتش طبیعتاً راحت و زنده و حاکی از
 هوش تیز او بود، بدون اینکه شخصاً کوچکترین ادعائی در این
 باب داشته باشد. برخی از نکاتی که متذکر میشد، کاملاً
 عمیق مینمود... در جمله ای پیچیده باو فهماندم که مدتی است
 از او خوشم میآید. سرش را خم کرد و رنگ صورتش گلگون
 گشت پس از چند لحظه چشمان گیرای خود را بمن دوخت
 و با خنده ای ساختگی گفت: - شما آدم عجیبی هستید؟

مطلبم را ادامه داده، گفتم: - من نمیتوانستم با شما آشنا
 شوم زیرا شمارا جمعیت انبوهی از دلدادگان احاطه کرده است
 و من میترسیدم در بین آنان بکلی محو شوم.
 - بیخود میترسیدید! همه آنها بسیار خسته کننده اند.

- همه؟ آیا ممکن است همه خسته کننده باشند؟
- مثل اینکه میخواست چیزی بخاطر آورد بچشم خیره شد. سپس باز کمی سرخ شد و با کمال اطمینان گفت:
- همه؟
- حتی دوست من گروشنیتسکی؟
- در حالیکه دچار تردید شد پرسید:
- مگر او دوست شماست؟
- بلی.
- البته او در ردیف اشخاص خسته کننده محسوب نمیشود بلکه...
- با خنده گفتم:
- بلکه در زمره بدبختان است.
- البته! چرا میخندید؟ دلجم میخواست شما بجای او میبودید...
- چه عیب دارد؟ من خود نیز هنگامی دانشجو بودم و باید بگویم که آن دوره را از بهترین ایام عمر خود میشمرم.
- مگر او دانشجو است؟ و پس از این سؤال اضافه کرد.
- من تصور میکردم...
- چه تصور میکردید؟
- هیچ!... این خانم کیست؟
- در اینجاسته سخن تغییر کرد و من دیگر دنباله آنرا نگرفتم

بالاخره «مازور کا» پایان رسید و ما بامید ملاقات آینده از هم جدا شدیم. خانمها متفرق شدند. من نیز برای صرفشام رفتم و در راه «ورنر» را ملاقات کردم.

— صحیح! مگر شما نمیخواستید که با شاهزاده خانم آشنا نشوید، مگر اینکه از مرگ قطعی نجاتش دهید؟
گفتم:— کار بهتری کرده‌ام او را از غش و ضعف در شب نشینی نجات داده‌ام...

— چطور؟ توضیح دهید.

— خیر خودتان حدس بزنید. شما که همه چیز را در دنیا بدرستی حدس میزنید.

سی مه

نزدیک ساعت ۷ شب در «بولوار» مشغول گردش بودم. گروهی شنیسکی مرا از دور دید. به پیشم آمد، یکنوع خوشحالی سرشار و مضحکی در چشمانش میدرخشید. دستم را فشرد و با صدائی غم‌افزا گفت:

— متشکرم پچورین... تو احساسات مرا خوب درک میکنی.

چون احساس انجام کار خیری را نمیکردم، گفتم:

— خیر، نمیفهمم. اما در هر حال تشکر ندارد.

— چطور؟ پس دیشب؟ مگر تو فراموش کرده‌ای؟..

مری برایم همه چیز را تعریف کرد.

— چطور؟ مگر اکنون همه چیزتان مشترک است؟ حتی تشکرتان؟

گروشنیتسکی با صدای موقری گفت: - گوش کن . خواهش میکنم اگر میخواهی همچنان دوست من بمانی بعشقم نخند تو می بینی، من او را بحد جنون دوست میدارم . . . من خیال میکنم و امیدوارم که او هم مرا دوست داشته باشد . . . از تو خواهشی دارم ، استنب تو بمنزل ایشان میروی قول بده که مواظب همه چیز باشی ، من میدانم که تو در این امور مجرب هستی . تو بهتر از من زنهارا میشناسی . . . زنهارا کیست که بروحیه و افکار آنها پی ببرد ؟ لبخند ایشان با نگاهشان تباین دارد . کلماتشان پر وعده و دلفریب است اما لحن صدایشان انسانرا میراند . . . گاه در یک لحظه پنهانترین افکارمان را درک میکنند وزمانی ازفهم روشنترین کنایه های ما عاجز میمانند . مثلاً همین شاهزاده خانم ، دیروز چشمان او که بمن مینگریستند از عشق شعله ور بودند . اما امروز کدر و سرد مینمایند .

گفتم :- شاید این نیز تأثیر آبهای معدنی باشد .

— تو در هر امر قسمت نامطبوعش را می بینی و با اکراه اضافه کرد :- ای مادی ! خوب بیا « قماش » صحبت را تغییر دهیم - و از این بازی بی نمک کلمات خوشوقت شد .

برای ساعت ۹ هر دو بخانه شاهزاده خانم روان شدیم . چون از مقابل پنجرهٔ ورا گذشتیم او را در کنار پنجره دیدم بسرعت نگاهی رد و بدل کردیم . کمی پس از ما او هم وارد اطاق پذیرائی خانواده لیگوسکی شد . شاهزاده خانم مادر مرا مثل اینکه بایکی از اقوام خود آشنا کند ، باو معرفی نمود . چای صرف شد . عدهٔ مهمانان زیاد و صحبت عمومی بود . سعی کردم مطبوع طبع شاهزاده خانم مادر باشم . بذله گوئی میکردم و چندبار او را از ته دل خنداندم . دخترش نیز چند دفعه نزدیک بود قهقهه را سر دهد . اما خود داری کرد ، تا مبادا از نقشی که بازی میکند ، منحرف شود . گمان میکند که حال فکور تخیل آمیز برازندهٔ اوست . شاید هم اشتباه نکند . گروهشیتسکی گویا بسیار خوشوقت است که خوشی من بشاهزاده خانم سرایت نکرده است . پس از چای همه بسالن رفتیم . چون از کنار ورا گذشتم ، گفتم : - ورا از حرف شنوایم راضی هستی ؟

نگاهی پر از محبت و امتنان بسویم افکند . اکنون باین نگاهها عادت کرده ام . اما روزگاری همین نگاهها سعادت مرا تشکیل میدادند . شاهزاده خانم ، دختر خود را پشت پیانو نشاند . همه از او تقاضای آواز میکردند . من ساکت بودم از شلوغی استفاده کردم و با ورا بکنار پنجره رفتم . میخواست مطلبی را که بنظرش برای هر دو ملان مهم بود با من در میان نهد . . . اما در واقع مطلب مهم نبود .

ضمناً بی اعتنائی من شاهزاده خانم را متغیر ساخت . من اینرا از یک نگاه خشمناک و درخشان او دریافتم . . . آری این اظهار مبهم را که آنقدر مختصر و قوی و گویا است من بخوبی درک میکنم .

شاهزاده خانم بخواندن مشغول شد . صدایش بد نیست اما بد میخواند . . . هر چند که من گوش نمیدادم در عوض گروشنیتسکی درمقابل او به بیانوتکیه داده بود و با چشمان خود او را می بلعید و هر آن آهسته بفرانسه میگفت : - شرمات ! دلسیو !

ورا آهسته میگفت : - گوش کن ، نمیخواهم که باشوهرم آشنا شوی . اما شاهزاده خانم مادر باید از تو خوشش بیاید . اینکار برای تو آسان است . تو هرچه بخواهی میتوانی انجام دهی . . . ما فقط در اینجا یکدیگر را خواهیم دید .
- فقط ؟ ..

رنگش سرخ شد و بسختی خود ادامه داد و گفت : - تو میدانی که من بنده تو هستم و هرگز نتوانستم مخالف میل تو رفتار کنم . . . وحتماً برای اینکار تنبیه خواهم شد . یعنی تو نسبت بمن دلسردخواهی شد . میخواهم اقلان نام نیکی که دارم حفظ کنم . . . نه برای خودم ، تو اینرا خوب میدانی . . . تمنا میکنم ، با تردیدهای سابق و خونسردی ظاهر خود رنجم ندهی . شاید زود بمیرم ، احساس میکنم که هر روز ضعیف تر میشوم .

و با این همه نمیتوانم بزندگی اخروی بیندیشم . من فقط راجع بتو فکر میکنم . شما مردان لذت نگاه و فشار دست را خوب نمیفهمید . . . اما من . . . قسم میخورم هنگامیکه بصدای تو گوش میدهم آنچنان خوشی عجیب و عمیقی احساس میکنم که بر حرارت ترین بوسه ها نمیتوانند جای آنرا بگیرند .

در این بین آواز شاهزاده خانم مری تمام شد . همه‌مه تعریف و تمجید او را از هر طرف احاطه کرد . من پس از سایرین باو نزدیک شدم و راجع بصدایش با کمال بی اعتنائی چیزی گفتم . ادائی در آورد لب پائین خود را جلو داد و بطور خنده آوری بروی صندلی نشست و گفت : - از تمجیدتان بسیار مفتخرم بخصوص که ابدأ باوازم گوش ندادید . اما شاید شما از موسیقی بدتان میآید ؟

— برعکس . . . خوشم میآید مخصوصاً پس از نهار .

— گروه شنیسکی راست میگوید که شما ذوق شاعرانه ندارید . . . و من می بینم که شما موسیقی را از لحاظ غذا دوست میدارید .

— شما باز هم اشتباه میکنید . من ابدأ خوش خوراک نیستم معده من بسیار بد است . . . و اما موسیقی پس از نهار خواب آور است و خواب بعد از نهار به تندرستی کمک میکند . باین ترتیب من موسیقی را از نقطه نظر طبی دوست میدارم . لکن شبانگاه برعکس موسیقی اعصابم را تحریک میکند و در آن هنگام یا

بینهایت غمگین و یا بیش از حد خوشحال میشوم . هر دوی این حالات ، در صورتیکه محملی صحیح نداشته باشند ، موجب فرسودگی است . بعلاوه نمایاندن غم درون در حضور جمع مضحک است و ابراز خوشی زیاد ناشایسته ...

شاهزاده خانم بدون اینکه سخنانم را تا آخر گوش دهد از من دور شد و نزدیک گروه شنی‌تسکی نشست و بین ایشان گفتگویی احساساتی در گرفت : گویا شاهزاده خانم با اینکه میکوشید نشان دهد که با دقت سخنان گروه شنی‌تسکی گوش میدهد جملات پیچیده او را بدون حضور ذهن و با حواسپرتی جواب میداد زیرا گروه شنی‌تسکی گاهگاه با تعجب با او مینگریست و سعی میکرد دلیل نگرانی باطنی هم صحبت خویش را که در نگاه مضطربش منعکس میشد ، حدس بزند ...

شاهزاده خانم عزیز راز شما را دریافتم مواظب خود باشید ، شما در صدد انتقام هستید و میخواهید غرور مرا جریحه دار سازید . موفق نخواهید شد و اگر شما بمن اعلان جنگ دهید من بی رحم خواهم بود .

در طول شب چند بار سعی کردم خود را وارد صحبت آنها کنم ، لکن شاهزاده خانم تذکرات مرا با خشکی تلقی میکرد تا بالاخره با عصبانیت ساختگی دور شدم . شاهزاده خانم خوشحال شد ، گروه شنی‌تسکی بهمچنین رفقا در خوشی عجله کنید ... خوشی شما طولانی نخواهد بود ... چه بگویم ؟ . . در من شامه

خاصی است . . . هنگامیکه با زنی آشنا میشوم ، همیشه بدون اشتباه حدس میزنم که آیا مرا دوست خواهد داشت یا خیر ؟ بقیه شب را در کنار «ورا» بسر بردم و بعد کفایت از گذشته گفتگو کردیم . . . چرا او مرا باین اندازه دوست میدارد، نمیدانم . خصوصاً که او یگانه زنی است که مرا با تمام نقطه های ضعف کوچک و هوسهای ناشایسته ام ، کاملاً شناخته . . . آیا شرارت حقیقهٔ جاذب است ؟

باتفاق گروهشیتسکی از منزل خانوادهٔ لیکوسکی خارج شدیم . در خیابان گروهشیتسکی بازوی مرا گرفت و پس از سکوتی طولانی اظهار کرد : - خوب چه میگوئی ؟ خواستم بگویم تو احمق هستی . اما خودداری کردم و فقط شانها را بالا انداختم .

ششم ژوئن

در تمام این روزها یکبار هم از نقشهٔ خود تخلف ننمودم . شاهزاده خانم مری کم کم بصحبت من دل مینبندد . پاره ای از وقایع عجیب زندگیم را برای او شرح دادم ، در نتیجه بمن چون بشخصی غیر عادی مینگرد . من بهمه چیز در دنیا میبخندم بخصوص باحساسات و این امر او را قدری مضطرب کرده است . در مقابل من جرأت نمیکند با گروهشیتسکی وارد گفتگوهای احساساتی شود و تا بحال چند بار حرکات و رفتار او را با لبخند تمسخر آمیزی پاسخ داده است . و اما من ، هر بار که گروهشیتسکی باو نزدیک

میشود صورتی حق بجانب بخود گرفته دور می‌شوم ایشانرا تنها میگذارم. نخست او از این حرکت من خوشش آمد و یا لااقل کوشید که چنان بنماید. لکن دفعهٔ دوم نسبت بمن و بار سوم نسبت به گروشنیتسکی خشمگین شد.

دیروز بمن میگفت :- شما حس غرورتان بسیار ضعیف است ! چرا تصور میکنید که با گروشنیتسکی بمن خوشتر میگردد ؟
جواب دادم که خوشی خویش را فدای سعادت رفیقم میکنم... گفت :- خوشی مرا هم فدا میکنید.

بادقت نگاهی بسویش افکندم و حالت جدی بخود گرفتم و تمام روز را با او سخنی نگفتم. شب کاملاً متفکر و امروز صبح در کنار چشمه بیش از پیش متفکر مینمود چون نزدیک او شدم دریافتم که بدون توجه مشغول شنیدن سخنان گروشنیتسکی میباشد. گروشنیتسکی گویا از زیبایی طبیعت سخن میراند. مثل اینکه مرا از دور دید، بدون دلیل، مثل اینکه اصلاً متوجهٔ من نباشد، بقیقه پرداخت. من هم کمی دور شدم و پنهانی بتماشایش پرداختم. دیدم که رورا از مصاحب خود برگردانید و باز خمیازه کشید. بدون شک گروشنیتسکی حوصلهٔ او را بسر برده است. با خود تصمیم گرفتم که دو روز دیگر هم با او صحبت نکنم.

یازدهم ژوئن

غالباً از خود میپرسم که چرا با این پشتکار می‌خواهم عشق دختر جوانی را نسبت بخویش جلب کنم و حال آنکه نه خیال

فریفتن او را دارم و نه فکر از دواج با او را؟ این دلربائی زنانه برای چیست؟ «ورا» مرا بحدی دوست میدارد که شاهزاده خانم مری هرگز آنقدر دوست نخواهد داشت. اگر لاقل او یک زن زیبای تسلیم نشدنی بنظر میآید، آنوقت میگفتم که دشواری کار مرا مجذوب ساخته است... اما چنین نیست. و باین جهت باید گفت که حال فعلی من واجد آن احتیاج مبرم بعشق نیست که در اوان جوانی ما را عذاب میدهد و از آغوش زنی باغوش زن دیگری میاندازد، تا بالاخره با کسی مواجه شویم که از ما بیزار باشد. چه در چنین موقعی است که ثبات وعشق حقیقی و بی انتهای ما آغاز میشود. عشقی که میتوان آنرا در ریاضیات باخطی مجسم کرد که از نقطه‌ای شروع شود و در فضا محو گردد. سُر این بی اعتنائی و دوام فقط در ناتوانی رسیدن به هدف، یعنی به انتها است.

پس من چرا این همه کوشش میکنم؟ از حسادت به گوشه‌نشینی؟ طفلک او که اصلاً مستحق حسادت نمیشود. یا شاید این سعی نتیجه آن احساس قوی و لایزالی است که در نهادمان نهفته شده و ما را مجبور میسازد که تخیلات عبث و مطبوع شخص محبوب خود را نا بود سازیم تا چون در عین ناامیدی از ما بپرسد بچه چیز باید ایمان آورد، باخوشوقتی ناچیز خود بتوانیم پاسخش دهیم: - دوست من، من هم گرفتار چنین مکافات بودهام و با این همه مشاهده میکنی که هم بر راحتی ناهار

و شامم را میخورم وهم آسوده بخواب میروم و هم اسیدوارم که بدون داد و قال بدرود حیات گویم.

ناگفته نماند که در تسلط بر قلب جوان نو شکفته ، بدون شک لذتی فراوان نهفته است . روح جوان چون گلی است که خوشترین عطر خویش را تسلیم اولین اشعه خورشید مینماید . لذا همان دم باید آنرا چید و بوئید ، و بر سر راه انداخت ، تا شاید کسی آنرا بلند کند .

در خود ولع بی انتهای احساس میکند که میخواهد هر چه در مقابل خود می بیند نابود کند . من برنج و خوشی دیگران فقط از لحاظ خویش مینگرم یعنی همانطور که بغذائی مینگرم تا به بینم آیا قادر بر انگیختن قوای من هست یا نه . زیرا در خویشتن دیگر استعداد آنرا نمی بینم که در اثر هوی و هوس دیوانگی کنم . غرور و خود پسندی من با گذشت زمان سر کوبی شده و صورتی دیگر بخود گرفته است ، چه غرور و خود پسندی چیزی جز شهوت قدرت نیست و بزرگترین خوشبختی من منطیع ساختن کسانی است که احاطه ام میکنند . ایجاد حس عشق و اطاعت و ترس نسبت بخویشتن ، مگر اولین نشانه پیروزی و تسلط نمی باشد ؟ بدون حق موجب عذاب یا خوشی دیگری بودن مگر بهترین وجه حس خودخواهی ما را راضی نمیکند ؟ و اما سعادت چیست ؟ همان تکبر ارضاء شده . من اگر خویشتن را بهترین و نیرومند ترین افراد عالم میدانستم ، خوشبخت میشدم

اگر همه مرا دوست میداشتند من هم در دل خود چشمه های بی انتهای عشق را مییافتم . شر مولد شراست . اولین احساس رنج ، تولید فکر خوشوقتی از رنج دادن ب دیگران را در ما ایجاد میکند . تصور ظلم محال است ایجاد شود بدون اینکه ، میل تحقق آن هم پدید آید . نمیدانم چه کسی گفته است که : - افکار مانند موجودات مجسمی هستند ، همینکه بوجود آمدند شکلی هم بخود میگیرند و این شکل عبارت از عمل است . کسیکه درسش افکار بیشتری ایجاد میشود بیش از سایرین هم عمل میکند و باین جهت نابغه ای که پشت میز اداری میخکوب شود باید یابمیرد و یادبوانه شود . درست مانند پهلوانی که در اثر زندگی بدون فعالیت و رفتار آرام یاسکته میکند و یامیمیرد .

خواهشهای همان افکاری هستند که در اولین مرحله رشد خود قرار گرفته اند و مخصوص دلهای جوانند کسیکه میپندارد تمام عمر دستخوش آن خواهد ماند ، احمق نیست . بسیاری از رودخانه های آرام از آبشارهای پرسر و صدا سرچشمه میگیرند ، اما هیچ یک از آنها تادم دریا نمیجهد و کف نمیکند . این آرامش غالباً نشانه نیروئی بزرگ و پنهانی است . کمال عمق احساسات و افکار ، مانع هیجان شدید است : در این مرحله درعین حالی که روح دوچار لذت و الم است متوجه لزوم این احوال بوده ، خود را بوجود آن متقاعد میسازد و میدانند که بدون باران ، حرارت دائم خورشید او را میخشکاند چنین روحی بتمام مراحل

زندگی خویش ، عالم و بصیر است و خویشتن را چون طفل محبوبی گاه نوازش میدهد و گاه تنبیه میکند . فقط در این مرحله عالی از خویشتن شناسی است که انسان میتواند ارزش عدالت الهی را هم درك کند .

اکنون که این صفحه را مرور کردم متوجه گشتم که از مطلب اصلی بسیار دور شدم ... اما چه عیب دارد ؟ من که این خاطرات را برای خویشتن مینویسم ، باین جهت هر چه در آن ثبت کنم با گذشت زمان خاطره گرانبهائی برایم خواهد بود .

.....

گروشنیتسکی وارد شد و خود را بگردنم افکند . ازقرار معلوم بمقام افسری ارتقاء یافته است . با هم شامپانی خوردیم دکتر ورنرهم پس از گروشنیتسکی سر رسید و باو گفت : - من که بشما تبریک میگویم .

— چرا ؟

— زیرا شغل سربازی بشما بسیار برازنده تر است و اقرار کنید که کت افسری پیاده نظام که در اینجا دوخته شود نمیتواند شما را جالبتر بنماید . توجه بفرمائید تا بحال شما استثناء بوده اید و اکنون تابع قاعده کلی خواهید شد .

— خوب دکتر ، هر چه میخواهید بگوئید ، اما شما مانع خوشحالی من نخواهید شد . - و سپس آهسته بگوشم

گفت :- او نمیداند که این پا گنها چه امیدی بمن میدهند ...
 ای پا گنهای عزیز ، ستارگان شما ، ستارگان راهنما هستند ...
 خیر ، من اکنون کاملاً سعادتمند هستم .
 باو گفتم :- آیا باما برای گردش بکنار پرتگاه خواهی آمد؟
 — خیر، تالباسم حاضر نشود، بهیچوجه خود را بشاهزاده خانم
 نشان نخواهم داد .

— آیا اجازه میدهی سعادتت را باو اطلاع دهم ؟
 — خیر ، خواهش میکنم چیزی نگو... میخوام او را
 متعجب سازم .

— راستی بگو به بینم کار و بارت باو چون است ؟
 قدری ناراحت شد و بفکر فرورفت . مایل بود که از خود
 تعریف کند و دروغ بگوید ، اما وجدانش اجازه نمیداد با اینهمه
 از اعتراف بحقیقت هم شرم داشت . گفتم :

— توجه تصور میکنی ، او تورا دوست میدارد؟
 — دوست میدارد؟ اختیار داری، پچورین چه فکر هامیکنی ...
 مگر ممکن است باین زودی ؟ .. یک زن حسابی اگر دوست هم
 بدارد، هرگز این مطلب را بازگو نخواهد کرد .
 — بسیار خوب ، ولابد بنظر تو یک مرد حسابی هم باید
 از عشق خود دم نزند ؟ ..

— ای برادر ، هرچیز رسمی دارد ، بسیاری از مطالب
 گفته نمی شوند بلکه باید آنها را حدس زد .

— راست است... اما عشقی که ما در چشم زنی میخوانیم
برای او تولید وظیفه ای نمیکند و حال آنکه کلمات . . .
گروشنیتسکی ، مواظب خود باش او تو را فریب میدهد...
گروشنیتسکی چشمان خود را بسوی آسمان بلند کرد
و با تبسمی پر از خودپسندی گفت :
— او ؟ . . . پچورین دلم بحالت میسوزد...
گروشنیتسکی رفت .

شبانگاه عدهٔ بیشماری از ساکنین اینجا پیاده بسوی پرتگاه
رهسپار شدند . بعقیدهٔ علمای محل ، این پرتگاه که در سرایشی
کوه « ماشوک » و در یک کیلومتری شهر واقع شده است چیزی
جز دهانهٔ خاموش آتش فشانی نیست . راه باریکی که از میان
بوته زارها و صخره ها میگذرد انسان را بسوی آن هدایت میکند .
چون خواستیم از کوه بالا رویم ، بازویم را بشاهزاده خانم دادم
و او در تمام مدت گردش آنرا رها نکرد .

گفتگوی ما از غیبت شروع شد . من بصحبت از آشنایان
حاضر و غایب پرداختم . ابتدا نکته های خنده آور و سپس نکات
بد ایشان را خاطر نشان ساختم . صفرای من بجوش آمد . سخنم
که با شوخی آغاز گردیده بود با بغض حقیقی پایان یافت .
نخست این امر موجب سرگرمی او شد اما بعد ، بوحشتش
انداخت بطوریکه شاهزاده خانم با تانی اظهار کرد :

— شما شخص خطرناکی هستید . من بیشتر میایلم که در جنگل

بزیر کارد راهزنی قرار گیرم تا اینکه سر زبان شما بیفتم . . .
براستی از شما خواهش میکنم ، هر وقت بفکر بدگوئی از من
افتادید کاردر را بردارید و مرا بکشید . . . گمان میکنم این کار
برایتان زیاد مشکل نباشد .

— مگر من شباهتی بقاتلین دارم ؟

— شما بدترید . . .

لحظه ای بفکر فرو رفتم و سپس با قیافه ای بسیار متأثر

گفتم :

— بلی ، قسمت من از همان کودکی چنین بوده است .
همه در صورتی علائم و صفات نامطبوعی را میدیدند که در باطنم
وجود نداشت . چون این صفات را بمن نسبت دادند ، آنها هم
در من بوجود آمدند . محجوب بودم . مرا به حيله گری متهم
ساختند و من تودار شدم . خیر و شر را بسیار قوی احساس میکردم .
هیچکس نوازشم نمیداد بلکه بمن توهین میکردند . من هم کینه
جو شدم . ترش رو و عبوس بودم و حال آنکه سایر کودکان
خوشحال و پر حرف بودند . مقام خود را بلندتر از آنان میدانستم ولی
مرا پائین تر میدانستند و از آنرو حسود شدم . حاضر بودم تمام دنیا را
دوست بدارم ، اما کسی مقصود مرا نفهمید ، من هم بتدریج درس
نفرت آموختم . جوانی بیرنگ من ، در کشمکش با نفس خود و جامعه
سپری شد . بهترین احساساتم را از ترس تمسخر در ته دل پنهان

میکردم و آنها نیز در همانجا مدفون ماندند . حقیقت را میگفتم باور نمیداشتند ، من هم حيله گری آغاز کردم چون با اجتماع و رگهای حساس آن خوب آشنا شدم و در فن زندگی مهارت یافتم ، دیدم دیگران بدون اینکه صاحب هنری باشند از منافی که من آنقدر طالب بودم ، برایگان استفاده میبرند و خوشبخت هستند . آنوقت در دلم یأس پدید آمد اما نه آن یأسی که بالولۀ طپانچه مداوایش میکنند بلکه آن یأس و حرمان سرد و خاموشی که در زیر تعارفات و تبسم و مهربانی پنهان میگردد . - اخلاقاً فلج شدم . نیمی از قلبم دیگر وجود نداشت ؛ خشک شده و مرده بود من هم آنرا بریدم و بدور انداختم . اما نیمۀ دیگر قلبم هنوز می طپید و برای خدمت بهمه آماده بود . اما کسی متوجه آن نشد زیرا کسی از وجود آن نیمۀ از بین رفته اصولاً اطلاعی نداشت . اکنون شما خاطره آنرا در من بیدار کردید و من مرثیۀ آنرا برای شما خواندم . در نظر بسیاری از مردم ، هر نوع مرثیۀ ای مضحک است اما من چنین تصویری ندارم خصوصاً اگر بیاد آوریم که چه چیز ها موجب ایجاد آن شده است ... گمان نکنید میخواهم شما را شریک عقاید خویش کنم ، خیر ، اگر رفتار من بنظر شما مضحک میآید ، بخندید . بشما اطمینان میدهم که این کار بهیچوجه مرا متأثر نکند .

در این ضمن چشمانم بدیدگان او افتاد . اشک در آن حلقه زده بود . دستش که بروی دستم تکیه میکرد ، میلرزید .

گونه‌هایش بر افروخته بود: دلش بحال من میسوخت. همدردی، یعنی احساسی که تمام زنان باسانی اسیر آن میشوند، در قلب بی‌تجربه او پنجه افکند. در تمام مدت گردش حواسش پریشان بود. از کسی دلبری نمی‌کرد و این خود نشانه مهمی بود. به پرتگاه نزدیک شدیم. خانمها از مردان خود دور شدند اما او دست مرا رها نکرد. بذله‌گوئی جوانان خوشپوش محل او را بخنده نمی‌انداخت. عمق پرتگاهی که وی در کنارش ایستاده بود، او را نمی‌ترسانید و حال آنکه دختر خانمهای دیگر از دیدن آن فریاد میکشیدند و چشمان خود را می‌بستند. در مراجعت صحبت غم‌انگیز سابق را تجدید نکردم اما او بسؤالات پوچ و شوخی‌هایم باختصار و پریشانی جواب میداد. بالاخره از او پرسیدم: - آیا هرگز عاشق بوده‌اید؟ نگاه خیره‌کننده‌ای بمن نموده و سر خویش را بعلاقت‌نهی تکان داد و باز بتفکر فرورفت. معلوم بود که مایل است چیزی بگوید اما نمی‌دانست مطلب را از کجا شروع کند. بالاوپائین رفتن سینه‌اش محسوس بود... چه میشود کرد، آستین نازک لباس، محافظ ضعیفی است و شراره از دست من بدست او دوید. تقریباً همه خواهشها و هوسهای سخت‌چنین آغاز میشوند و ما بتصور اینکه زنان بخاطر صفات جسمانی و معنوی ما دوستان میدارند، غالباً خود را فریب میدهیم. البته آن صفات ایشان را برای پذیرفتن آتش مقدس آماده میکند، اما با اینهمه اولین برخورد جسمانی تکلیف را روشن میکند.

هنگامیکه از گردش مراجعت کردیم ، شاهزاده خانم با تبسمی ساختگی بمن گفت :

— من امروز بسیار مهربان بودم ، چنین نیست ؟
از یکدیگر جدا شدیم .

او از خود ناراضی است . خویشتن را بسردی متهم میسازد ... به ، که این اولین و مهمترین پیروزی است ! فردا او سعی خواهد کرد تلافی کند و پاداشم را بدهد . افسوس که با تمام این جریان بخوبی آشنا هستم و این خود موجب ملالت و تأسف است .

دوازدهم ژوئن

امروز «ورا» را ملاقات کردم . باحسادت خویش مرا بستوه آورده است . شاهزاده خانم مری گویا بفکر افتاده که اسرار دل خویش را با او بسپارد . حقیقهٔ که چه انتخاب بجائی !
ورا میگفت : - میتوانم حدس بزخم که کار بکجا خواهد کشید . بهتر است هم اکنون صاف و ساده بگوئی که او را دوست میداری .

گفتم :- آخر من که او را دوست نمیدارم .
— پس چرا بدنبالش میافتی ، نگرانش میکنی ، احساساتش را بر میانگیزی ؟ ... به ، من تو را خوب می شناسم . گوش کن ، اگر میخواهی سخنانت را باور کنم ، هفتهٔ آینده به «کیسلادسک»

بیا. پس فردا ما بانجا میرویم اما شاهزاده خانم هنوز مدت کمی در اینجا میماند. منزلی پهلوی منزل ما بگیر. ما در بالاخانه منزل بزرگی که نزدیک سرچشمه است زندگی خواهیم کرد و خانواده لیگوسکی نیز در طبقه پائین همان خانه مسکن خواهد کرد. در جوار این خانه منزلی است متعلق بهمان صاحبخانه که هنوز اجاره نرفته است... آیا میآئی؟ قول دادم که بروم و همان روز کسی را برای اجاره خانه فرستادم.

گروشنیتسکی ساعت شش عصر پیش من آمد و گفت که فردا لباسش برای شب نشینی حاضر خواهد شد و با کمی تأمل اضافه کرد: - بالاخره خواهم توانست که تمام شب را با او برقصم... آنقدر صحبت خواهم کرد که سیر شوم.

— مگر شب نشینی کی خواهد بود؟

— همین فردا. مگر نمی دانی؟ عید بزرگی است و رؤسای محل بعهده گرفته اند که خود ترتیب جشن را بدهند.

— بیا برویم به بولوار...

— بهیچوجه، با این شتل مزخرف...

— چطور، باین زودی از آن متنفر شدی؟

ناچار تنها بگردش رفتم و چون بشاهزاده خانم مری رسیدم او را به مازور کا دعوت کردم. از این امر متعجب و خوشحال شد و با تبسم ملیحی گفت: - من تصور میکردم که شما فقط از ناچاری میرقصید... مثل دفعه پیش... گوئی اصلاً متوجه

غیبت گروه‌شنیتسکی نمیباشد. باو گفتم :

— شما فردا بطور مطبوعی متعجب خواهید شد.

— از چه چیز؟

— این دیگر سری است که فردا، در شب نشینی خواهید

فهمید.

شب را نزد شاهزاده خانم بودم. مهمانی نداشتند. جز «ورا» و یک پیرمرد بسیار با نمک، کس دیگری آنجا نبود. سر حال بودم و بالبداهه حکایت‌های عجیب و غریب تعریف میکردم. شاهزاده خانم دختر در مقابل من نشسته بود و مزخرفات مرا با چنان دقت عمیق و حتی توجه محبت‌آمیزی گوش میداد که وجداناً ناراحت شدم. پس آنهمه جست‌وخیز و لوندی و خودسری و حالت جسور و تبسم تحقیرآمیز و نگاه بی‌فکراو چه شد؟ .. «ورا» هم متوجه این نکته شد. بر صورت بیمارش غم عمیقی نقش بست. کنار پنجره تاریکی نشسته و در صندلی راحت وسیعی فرورفته بود... دلم بحالش سوخت...

بی‌درنگ بشرح آشنائی عجیب و عشق متقابل خودمان پرداختم و البته کلیه اسامی را تغییر دادم. محبت و نگرانی و خوشوقتی‌های خود را بقدری زنده مجسم کردم، و رفتار و خلق «ورا» را بحدی مطبوع جلوه دادم که بناچار او مجبور بود مغالزه سطحی من و شاهزاده خانم را ببخشد.

پس از چند لحظه از جای خود برخاست و نزدیک ما

بنشست و گوئی جانی گرفت... ساعت دو بعد از نیمه شب تازه بیادمان آمد که بنا بردستور اطبا باید سر ساعت یازده خوابید.

سیزدهم ژوئن

نیم ساعت قبل از شب نشینی، گروشنیتسکی در لباس تمام رسمی یک افسر پیاده نظام بنزدم آمد. زنجیر برنجی که بان دوربینی آویزان بود به سومین دکمه کت او متصل شده بود. «اپلتهای» بسیار بزرگ لباسش بجانب بالامتوجه بود و بی شباهت به بالهای الهه عشق رومیان نبود، کفشش صدا می کرد. در دست چپش دستکش های برقی قهوه ای رنگ و کلاه افسری اش دیده میشد و با دست راست هر آن کا کل مجعد خویش را تاب میداد. حالتی مخلوط از خود پسندی و تردید در صورتش نمایان بود. قیافه آراسته و قدمهای پرنخوت او نزدیک بود مرا بقهقهه وادارد لکن چون این کار ممکن بود نقشه هایم را برهم زند خودداری کردم.

کلاه و دستکش های خود را بروی میز انداخت و در مقابل آینه بخود آرائی و ترتیب چینهای لباس خویش پرداخت و بروی یقه آهاری بسیار بلندی که بزیر چانه وی ستون شده بود دستمال گردن سیاه بزرگی نمایان بود و باندازه نیم و جب از زیر یقه کت او بیرون می آمد. گروشنیتسکی باین حد قناعت نکرد و بقیه دستمال گردن را هم آنقدر بیرون کشید تا با گوشش تماس شد. در اثر این کار، چون یقه کت بسیار تنگ و ناراحت بود، چهره

او مثل خون قرمز شد. آنگاه با بی‌اعتنائی و بدون اینکه نظری بسویم افکند، گفت:

— شنیده‌ام که این روزها سخت بدنبال شاهزاده خانم من افتاده‌ای؟

جمله‌ی یکی از لوطیان زمان گذشته را که پوشکین هم وصفش را کرده است تکرار نموده، گفتم:

— ما احمقان را چه بچای خوردن!

— بگو به بینم، لباس خوب دوخته شده؟ .. ای یهودی

ملعون... زیر بغلم را بقدری تنگ کرده‌ای که آزارم میدهد... آیا عطری در بساط نداری؟

— تو را بخدا عطر می‌خواهی چه کنی؟ همینطور هم از تو بوی روغن گل عجیبی می‌آید...

— عیبی ندارد. بده به بینم - ونیمی از شیشه‌ی عطر را پشت یقه و بروی دستمال و آستین‌های خود سرازیر کرد و از من

پرسید: - تو امشب خواهی رقصیدی؟
— گمان نمی‌کنم.

— می‌ترسم مجبور شوم اولین مازور کارا من باشم شاهزاده خانم شروع کنم و حال آنکه حتی یک پاهم از این رقص نمی‌دانم.

— مگر تو او را به مازور کا دعوت درده‌ای؟

— نه هنوز...

— مواظب باش که از تو زرنگتری یافت نشده باشد.

— راستی؟ — و با این سؤال دستی پیشانی خود زد و در حالیکه کلاه خود را در دست گرفت، بیرون دوید و گفت: — خدا حافظ. میروم تا نزدیک در ورود منتظرش شوم.

پس از نیم ساعت من هم روان شدم. خیابان تاریک و خلوت بود. دورادور «انجمن» یا رستوران، هر کدام که حساب کنید، جمعیت انبوهی گرد آمده بود. پنجره های آن روشن بود و صدای موسیقی نظامی را نسیم شبانگاه بگوشم میرسانید. آهسته راه میرفتم، ملول بودم... فکر میکردم که آیا کارمن در دنیا منحصر به واژگون ساختن امید دیگران است؟ از آن دمی که پا بعرضه زندگی و عمل گذارده ام روزگار بنحوی مرا بر سر ختم ماجرای عشق دیگران میکشاند که گوئی بدون من نه کسی میتواند بمیرد و نه کسی دچار حرمان گردد. چون بازیگر لازم آخرین پرده نمایشنامه ها بودم؛ بی اختیار یا نقش غمگین جلاد و یا شخص خائن را بازی میکردم. مقصود سرنوشت از این امر چه بوده، نمیدانم. نکند مرا برای نوشتن رمانهای خانوادگی و نمایشنامه های غمگین طبقه «بورژوازی» در نظر گرفته باشد... و یا شاید میخواهد از من برای کمک بداستان نویس یکی از مجلات (مثلاً کتابخانه خواندنیها) استفاده کند. کسی چه میداند. مگر عده کسانی که زندگی خود را با آرزوهای بلند و بالا آغاز میکنند و امید دارند سرنوشتی چون اسکندر کبیر و یا لرد بایرن

داشته باشند، ولی تمام عمر را فقط در مقامهای نسبتاً عالی اداری میگذرانند، کم است؟

همینکه وارد سالن شدم در انبوه مردم خویش را پنهان کردم و بتماشای مطالعه پرداختم. گروهشیتسکی در کنار شاهزاده خانم ایستاده بود و با کمال حرارت با اوسخن میگفت شاهزاده خانم در حالیکه بادبزن را بلبان کوچک خویش چسبانیده بود از روی بیعلاقگی بصحبت او گوش میداد و باطراف خود مینگریست، در چهره اش علائم بی‌تابی مشاهده میشد. چشمانش در جستجوی کسی بودند. آهسته از پشت سر نزدیک آنان شدم تا گفتگویشان را بشنوم. گروهشیتسکی میگفت:

— شاهزاده خانم، شما مرا عذاب میدهید زیرا از آنروزی که شما را ندیده‌ام تغییر عجیبی کرده‌اید...
شاهزاده خانم در حالیکه نگاهی سریع باو افکند گفت:
— شما هم تغییر کرده‌اید.

گروهشیتسکی به تمسخری که در نگاه او نهفته بود، پی‌نبرد و با تعجب پاسخ داد:

— من؟ تغییر کرده‌ام؟.. هرگز، شما میدانید که این غیر ممکن است. کسیکه شما را یکبار دیده باشد، برای ابد تصویر آسمانی شما را در دل خود ضبط خواهد کرد...
— بس است...

— آخر بچه دلیل آنچه را که چندی پیش مکرر و بار رغبت گوش میدادید، اکنون دیگر نمی‌خواهید بشنوید؟

شاهزاده خانم با خنده جواب داد : - زیرا من از تکرار خوشم نمیآید .

— چه اشتباه تلخی کردم . . . من دیوانه گمان میکردم که لااقل این سردوشیها بمن اجازهٔ امیدی خواهند داد . . . اما خیر ، بهتر بود من تمام عمر را در همان شنل تنفرآمیز سربازی ، که شاید بواسطهٔ آن جلب توجهٔ شما را کرده بودم ، همچنان باقی میماندم .

— و راستی که آن شنل بمراتب بیش از این لباس بصورت شما میآید .

در اینموقع پیش رفتم و تعظیمی بشاهزاده خانم کردم . رنگش برافروخت و با عجله پرسید :

— آقای پچورین ، مگر آن شنل خاکستری رنگ بمراتب بیش از این لباس بمسیوگروشنیتسکی نمیآید ؟
— من هم عقیدهٔ شما نیستم در این لباس او بمراتب جوانتر از پیش بنظر میآید .

گروشنیتسکی تحمل این ضربه را نکرد . مانند همهٔ پسر بچه ها ، او هم ادعای پیر بودن را دارد . او تصور میکند که خطوط عمیق صورتش که در اثر پیروی از هوی و هوس ایجاد شده است میتواند با خطوطی که حاکی از کبر سن است اشتباه شود . لذا نگاه پر خشمی بسویم افکند ، پا را بزمین کوفت و دور شد .

بشاهزاده خانم گفتم : - اقرار کنید که هر چند او پیوسته بسیار مضحک مینمود ، اما تاچندی بیش در شغل خاکستری رنگ خود بنظر شما جالب میآمد ...

شاهزاده خانم چشمان خود را بزیر انداخت و جوابی نداد .
گروشنیتسکی تمام شب ، چون سایه بدنبال شاهزاده خانم بود . یا با او و یا روبروی او میرقصید و گوئی با نگاه خود میخواست او را ببلعد . ناله و التماس و سرزنشهای او دختر جوان را بستوه آورده بود ، بطوریکه پس از « کادریل » سوم شاهزاده خانم دیگر طاقت دیدار او را نداشت .

گروشنیتسکی بمن نزدیک شد ، دستم را گرفت و گفت :
— من از تو چنین انتظاری نداشتم .

— چه انتظاری ؟
باصدائی پرآب و تاب گفت : - تو خیال داری با او « مازورکا » برقصی ؟ او بمن اعتراف کرده است ...

— خوب چه اهمیتی دارد ؟ مگر این سری نگفتنی است .
— البته ... من مینایستی از یک دختر ... از یک لوندی منتظر چنین حرکتی باشم ... من انتقام خواهم کشید .

— از شغل خود و یا از سردوشیهای جدیدت ناراضی باش ،
او را بچه مناسب مقصر میشماری ؟ او چه تقصیری دارد که تو دیگر جلب توجهش را نمیکنی ؟
— پس چرا بمن امیدواری میداد ؟